

۱۴۵۲
تیسویں سال

Cat.
353

Imam dars

Bihar Collection

کتاب نمبر نام



مکتب
اسکول
کتاب نمبر نام
انتشاریہ خان
۱۵۵۹



بنام خداوندی که هست که هر دو
سین و دین و حسن و برادر و قوت
چشمی که در چشم فرومهر و بر
زنی که هر که بود است و هر
هر دو و هیچ است ای چشم و گوش
چونیت که در پرده ای خیل
چون یکدیگر در نیست
کوبی که تا جان و چشمتان
بیدار بین و لب و انگ
از کوی پس خود را در این خیزش
از راه و هر چه است

نیار و که نکند پوی پر
که است او و دیگر نه است چشمت
ز و چشمت و است و است
پوی آن بر و یک خلی و است
منه و و مشش از عقل و گوش
ندان گشت و هر که است و لب
از حق پرست و کرب و پرست
بر و هر آن نه و آینه و جان
بر است از راه و ملک
نه است و نه و یک و نیست
هر از است و هر که است

سوار شایان و عاشق و یار
 و در خنده و بازی و شادی
 خوار به بند و مهر و یاد کشش
 دل حشمتی و نجیبی و شادمانی
 بخت و سبب و سواد و سنجیدگی
 نشود و او را مردم مستند و
 می شناسند و در کمال آرد و بکشش
 و کل چو رود و کسب و جماعتش
 و درون و در بیرون و باطنش
 دل در راه و در هر صفتش
 بهشت کن و بدی و نیک و گناه
 در حسن و یکسب و کرد و باطن
 و کمال و شرف و سبب و سنجیدگی
 کند و عیار از این حیال و سبب

هوا چنان ماستش نپایه مهر	ایرین ماستش کن بهشت
رستم زو جان موز عدل داد	که بر خشت گشت تره نهاد
شانی بخت کلاه افروز گشت	نیجا شد جادویش بین
پایه درین در عطا و صواب	عینش با هزاره مهری زلف
بیاور کسین فی کسین	ز بلاء دایم تقدیر
جانی و پیش مرانیت	یکم کاش کی گاهیت
ز جسم نیا بد که در جسم شود	ز یاد و اگر دیر تا کم شود
ز شک کسین به قتلین	که در شکی شش تن بست
نشو خاش بچکن تو بخت	نشد کار کسین گاهیت
یکم زو خشت درم و مید	نم پیچ و جیب بیکم
کشانید کار بال و بخت	بخت و جیب بیکم
پیش بخت تا که در خشت	خود رانی بود بر خشت
کسین زو نید بال و بخت	مردا لب و جیب بیکم
کسین زو نید بال و بخت	مردا لب و جیب بیکم

کشته شدن با کلبه در کار	چو سینه بدل سب و کلبه در کار
زیر کلبه تا برکت رور	و تو فشن خنجر شمشیر
زیر کلبه تا پیشین بکوه	کنز بری در یک بزی بکوه
چاه در به پسینی بوی شمشیر	فرهنگ کرکری پرت در پیشین
یونان است دانش کر سینه	چو فشن خنجر شمشیر
بنام کند خود نداده حسد	چو سینه در اندام حال
ز دهن که سخته در دهن خیال	جود که پس از دهن خیال
بدونیک چری درین پرت	که حد که در دهن تیر نیست
منیر که دوی در پیشین دوی	که در دوی به دوی و دوی
ز دیر که سینه که نایه بکوه	شیر که در دوی بکوه
دند و دوا که سینه ندهم	برند که سینه ندهم
دند و سینه ندهم دوی	کرت که نایه بکوه دوی
منی سینه آن نایه نوا	دل در دهن دوا
نایه که در دهن دوا	اکین که نایه دوا

تفریح بر دین جبر کاه فیما و پس و فیما و پس
تو خورشید از شمع که علمم چه در آتش

تو در دستم با تو گفتم	باعت کم عجب هم در گفتم
برادر یکشای یکشای	که پیوستم چای ترابی جانب
یرغمت دل زاسب و گم	کی نه نور سپاهم روشن علم
دل ده کوید تپسی ز تو	زبان که خواهد تپسی ز تو
ز شمع شهادت مرا گم نه	وزن کجاست ز یاد و علم عالم
ز آب شمع پاز کن چاره ام	بر کرد حصان و حجاب و علم
کجاست پستم از دهان دست و پا	در شمع غم غم غم غم غم
کجاست خسته و خسته و خسته	در خست و در بر کون و در کون
نور نور و سبب و سبب و سبب	در نور و سبب و سبب و سبب
بر جسته از غم و غم و غم	وزان معصیت و غم و غم
بیک و کعبه و کعبه و کعبه	وزان جود و مستم و کعبه
سبب و سبب و سبب و سبب	که پایت و تو را راضی و سبب

درد خایه محسوس و دریم آب	درد ده از تیر و پیل شراب
یا تشش پرستی کن ایلم	منه محسوس بیان درد لم
برنجیز زلف بانشش میند	بک تشش کور و در و تشش
مدا و اگر شیطان دریم	نقره سوزی شش پر تشش دریم
منه درد و نام بآن تو همسر	مردن نامزد از زبانه ز تشش
دلب و اگر شیرین زبانه ده	پارک تشش زبانه دریم ده
بی مستم و بی نای بد تشش	بی تشش دریم در تشش
چون تشش پر تشش کن تشش	بک تشش پر تشش دریم
که تشش ز تشش کن تشش	درد تشش ز تشش دریم
نزد تشش تشش تشش تشش	درد تشش تشش تشش تشش
نزد تشش تشش تشش تشش	درد تشش تشش تشش تشش
که تشش تشش تشش تشش	درد تشش تشش تشش تشش
چون تشش تشش تشش تشش	درد تشش تشش تشش تشش
چون تشش تشش تشش تشش	درد تشش تشش تشش تشش
چون تشش تشش تشش تشش	درد تشش تشش تشش تشش

چو از آتش دانه ز خوشایان مرا
 مرا دین ده و کن یزید شانی
 جوخت پانی برو و شویم
 سز او شوکت ز باغیمش
 هر چه بشم وادی که دارم خیز
 بیکجی چید در دل من بکن
 غیب را جویم نه پستی
 بدینم شست آب بشم نوید
 بکن بشم از دانه اشک پر
 بپوشد گاه کن آگشتم
 مرا آتش بام بر ناکه
 بر بزم کن چوبه ز دمان
 کردیم چو کشتیدینم
 بیات چیدم میلای کام

کنی من سینه چم آب شانی
 جویم سرم بر دانه و شویم
 کن خشت کز شویم یزید
 پانی ز باغیمش
 ز بدو دیدم و دید بر دانه
 میزد از دانه آب من بکن
 غیمت غسل آب آگشتم
 در این چیدم کز کشتیدینم
 که غیمت شوم ز دانه
 کز دانه شک میزدینم
 زانیم کن بر دانه
 کن ز پیرانه ز دانه
 ز غیمت غیمت بر دانه
 که بر دانه ز دانه

بدره جان کج قناعت مرا	ز آنکه کن آن کج قناعت مرا
بخواند خوانان نشستم در ده	بخوانم ز پندار سپاسم در ده
بدرگاه سیدم مبرک بدار	وز آن بار نیست مراد در ده
کن بستانه ترا بگویم کلام	دو جان بستانه چون کن کلام
تنگانم بر پیش کس	تنگانم بر پیش کس
تخی کن زنجیر پیشم	که در پیشم زنجیر کن
تربستان درین مقام خوار کس	تربستان ز خود تا پیشم کن
چو شد روی وی سپیدم بید	پند بستانه ز نورم بید
در ارم پیشم بگردانند	در آستانه توین گردانند
چون عیسی ز جوارید	بقصد برادر کرده ام سروریت
داسر نهشت آب که روی نیست	خاک سرور بستی بجان نیست
زمن کرده کار می پشتر	اکرم بپشتی و زبشتر
عجل گناه مرا پیش کش	خجل در رسم گردانوش کش
پششش گدازم بود اول زبش	خجالت نمیشش گدازم زبش

کفایت بخشش و بخشش زدن	که از یاد آن جسم نه هم عقل
کست کار من مقرر کرد او تو	سزای من این است که در تو
زاده شریعت بد نام میر	بجای طاعت و روم میر
بودی پسیم بر زمین حشر	که رانده در این نادر شیر
دوم در پیش پست جام می	نیام اگر پست و بیک پیش
و آن دم که از میان پاسب	نمی بین کرد و نامور پاسب
کسی معنی را شناخت کرم	معنی سپید و نسیانی کرم
نتیجی بیا بر حسب آور سرور	سرودی که با مشد سر سرور
که در جسم تو نه نایب کلم	نقش نهی و نقش فی کلم
بعثت سرور کائنات محمد علی و شبیهش	
کشند و کشند و کشند و کشند	
چون کوی بی ملک شیر کلام	نقش بد صبیح و صبح
بهول و برب شاه شیر جوم	نقش بر پیشم و بر پیشم
به فرزند و بر شیر جوم	چون بر پیشم و بر پیشم

چون که در شرف نقاب	چون که در شرف نقاب
بخت که هرگز از دست	بخت که هرگز از دست
بدا شد کتاب نبوت تمام	بدا شد کتاب نبوت تمام
بود تمام جنب و جوش	بود تمام جنب و جوش
بخت به ختم و مهرش گاه	بخت به ختم و مهرش گاه
بپیش جوت بپیش تیغ	بپیش جوت بپیش تیغ
ببخند زان سپای بالای او	ببخند زان سپای بالای او
پوی ای کعبه نیاورد پایت	پوی ای کعبه نیاورد پایت
سرشته ز علم اندر جهان علم	سرشته ز علم اندر جهان علم
بخت اسیر نیان خیل مستور	بخت اسیر نیان خیل مستور
دو خیمه کرد اسیرین جوت	دو خیمه کرد اسیرین جوت
مردند ز جوت و لشکر کشین	مردند ز جوت و لشکر کشین
چک را با پوس او از چرخ	چک را با پوس او از چرخ
ملازم مرست و یاران کن	ملازم مرست و یاران کن
چون که در شرف نقاب	چون که در شرف نقاب
بخت که هرگز از دست	بخت که هرگز از دست
بدا شد کتاب نبوت تمام	بدا شد کتاب نبوت تمام
بود تمام جنب و جوش	بود تمام جنب و جوش
بخت به ختم و مهرش گاه	بخت به ختم و مهرش گاه
بپیش جوت بپیش تیغ	بپیش جوت بپیش تیغ
ببخند زان سپای بالای او	ببخند زان سپای بالای او
پوی ای کعبه نیاورد پایت	پوی ای کعبه نیاورد پایت
سرشته ز علم اندر جهان علم	سرشته ز علم اندر جهان علم
بخت اسیر نیان خیل مستور	بخت اسیر نیان خیل مستور
دو خیمه کرد اسیرین جوت	دو خیمه کرد اسیرین جوت
مردند ز جوت و لشکر کشین	مردند ز جوت و لشکر کشین
چک را با پوس او از چرخ	چک را با پوس او از چرخ
ملازم مرست و یاران کن	ملازم مرست و یاران کن

در ایوان خست قدم بشین
 بر ز برادر صیقل او پنهان
 بنده ایوان خلق عریض است
 باده می محراب نعل اول
 سر طالع انداخته سبک است
 کرم چمن که شده عذر خواج
 ز صیقل است و زین برادر
 بلاش که جبینش زین اول بود
 مخدوم و کشتن و زخم
 ز و زنده که در زمین القین
 بانه خاتم آرد جوی ملک
 بر شش خست و زین پیل
 ز خست القی بر و در اول
 کشتن بر شتر و بر شتر اول

چنان تیغ کمرش که کار خوش	رسیدش نواری می پوشش
چنان نیز پستی که بشد بخت	شربت پرنیغ بر پشت فراغ
ز بر دست کمرش می کشش	شنیدی و گسادی چون می کشش
چنان تر از چشمش ملک می نمود	نخجید در زیر جبینش بود
پیکر و آزارها سپید سپیدی	با تصدقش بر اهرام نای
برآمد بران سپهر چون بخت	پایان شد با دگر سر بود
بر این تو بختی سپیدان آفتاب	ز نور سیاه نور بود ای
ملک همیشه از آرزوست	بختیم او از زمین فراموش
بسیار جبین برین نه بود	که توان چشمش کشید و دید
ملک در جهان آتشین بود	که ز آرزو باز نه میزد داشت
از آفتاب نه پوی با آفتاب	تو بخت در آفتاب جهان
بیک کسب آهوی بر بخت	چون جنت آفتاب نه ملک
بیک مسرت از آفتاب ملک	چو بخت از عالم آفتاب
که ز کرد از آفتاب نه	بر این سپهر که در جبینش بود

شده این خضر ناز گلزار از د
زمنیستین آسمان و بخت
زمنیش بخل شد غنیمت
عطار و بیاوشن مرق پخته
بر خرد و چون از مرشش برید
جوانان و بر آتشش عبور
با کرد و مرغ پیدایش
از و شمری ملت آوخته
زحل نور خندان از و بخت
چو بر خستین آسمان پست
چو بر حسب کل از بقر برید
ز عشقش چو شیر ملک اگر نشد
بخل و عیش با که تمییز یابد
ز لطافت بو شور و کمر شده

زان روی که گشتان از دور پست شد	زان رخ سحرده و چو که کاپست شد
پرواز آب رحمت شده و ده چرخ	گر که در میان خاک پایشش خیز
زگر در شش با چرخ شربت	شده دانی خمر و آب حیات
شد بنده جوارای نیکو پیش	چایلی پیشش برده پیش
شیه جسدی فریدانای چهار	کرد و دعوت پیشش آید کار
بر عیبه کان مشک کشید	در آدینخت از طاق کوشش خیم
از کشت بند پیل ز شسته	و بلخ ملک زمان محو شد
عربان خورشید نظر بکن	ز چو و نیاید او داده اگر بکن
سعد چون ملک پان بیفت بکوت	ز غلبه ز او بر بد خد پست
نظاره کرد و نه در آن ملک	بر آورد ده سپهر از برج ملک
شد کشتن ز قد و کشتن	ز نورش مفا یا از پان کوشش
ختم همه که از کوشش کوی کشت	نمود و پست از سر چه بر پست
بلخ و مسلم هم نبرد خست	نظر پوی ایست و نیند خست
هم آفت بر زان از دورین غایت	که روح پهلایین از بر یکسان

دست خانه بکشش بر پیش	بس آنگاه ز زوت کران پیش
در آن کمال بخت از آن بروج	چند بکشتن بکشتش ز لطف
ترازی مستدر کاهان تو زمین	فراز شد در کسبان برین
نه آفت از آزار از آفت بود	در آنجا جنبش از آرام بود
در هر بار در پیشتر و در آن	شب در در کشته بود ازین
چون آمد با نهند چرون در	نه از در کشتش بخت هم چن
بجو سینه کرد کار آمد	نه ازین پیس یار آمد
کمان قاپ و تو پیس پیش	پیش اوک نزه در کیش بود
بچند در یکبار در کوشش	سر دلی ای شایع کل کشتش
فرد ز آتو و سپک و مان	کلبه می بردار کام و زبان
پزیرفت چند آنکه در کار بود	از آن کج و جدیت کبی مار بود
چون از خواب بیدار شد	جانی شد از بخت در کشت
بر ویس زمین آمد و آسمان	بروز در محسوس هر کز آن
رسیده آسمان حیرت بخش	در سانس که دیدن بکشت

خجسته آن برت سرشته سحاب	شب نشکانه آن برب و آفتاب
بآل و صاحب خم و پشته	ز مقصود و مظلوم پشته
بر سنگه آن بگوهر پشته	بکوه و پشته بر بکار و معنای
آلای آن و کبستی زوز	شب همیشه زافروزان بود
ازین خلقت آتش و جایش	وزان جسته آب و جایش
بیای منشی که دل مرده ام	ز نیر و کاف و نیر و ام
یک نیت و روز ناکش و پز	جوان و سنه و روز و پز
عنازل و پشته	
شاه و پادشاه و پادشاه	خداوند کار و پادشاه
و پادشاه و پادشاه و پادشاه	کرت و پادشاه و پادشاه
خجسته آن که زود و پادشاه	پادشاه و پادشاه و پادشاه
پادشاه و پادشاه و پادشاه	پادشاه و پادشاه و پادشاه
پادشاه و پادشاه و پادشاه	پادشاه و پادشاه و پادشاه
پادشاه و پادشاه و پادشاه	پادشاه و پادشاه و پادشاه

بجز یک سکه عیب نماند	چون نیکو نماند و بر دست نماند
بعد از اهل اخلاص بودند و خوش	بدونیک در برین بود و خوش
با تمام و احسان سر خوش	شوقیه نیز خوش
چیز که بر کسب زشت اند	زبان شیطانی زشت اند
چون دو سکه از زمانه دیر	من امر و ذکر کلمه دیر
و زمان دست اندیش را که	بود کان کشی ز کجاست
نماند یکی در پس پر و دگر	بشمار کسبیده و دستان دگر
خواری نشان در قفس	و برین نام می نیست باز هم
نهی دید و بدل کجاست	درین خطب ال صافی
کران دل بر دگر بند و دگر	خیلان و صیغه نماند پرک
بر پر و دوق نمر و پستان	نشدند شاهان بر یک دکان
درم کز نماند به اندیشه ام	بود کیم با نماند پیش
چون کجاست دکان تصادف	عقابی که تصادف غایت
بیشتر ز روی می کشم	شود و در میان کجاست

در آن خانه که نور باشد چراغ	بود از سحر رخ بر رخسار
کر آن کان یته بود در فلک	سپاسندم که کاو کاوش آید
رسیدم بر ریای کوسر شاد	مرد خداداد بر پرورش دار
نزدیم اگر نعل در پایستم	وزان در یکی جسد پر پیستم
فتاندم جواسر برین جهان	مرد لایق کوشش و در شندان
ز سپهر بدست با قشای دم	رسید آن جواسر بر مرد دوم
مکتوبه بین درین ششوی	پنجم باد مستم زینت خیره دی
بر شجره که نغمه کردم حس	پنجم ز دست نهادم حس
بند آستینانی که مسیحی	بدان کمر زدم سینه یخ
و حسم قضا بر بدینان خدا	که خدای آنجا کشد جان خدا
و کرد روح الله چنان هم	که در قلوب انوری جان دم
بجز و هدیه کردن و غریب	که دل بر دو کوشش از جان بید
درین منزل را پسندیدم	که دست خیر چسبیدم بکرب
و حسد و کان چرخ بگشتم	و حسد ریزد در گلکرم

ازان مع مسلم شود در دنیا	پی کو سلس بشید آوید
پنجمای شیرین نرم گوشت	بب هاون بپند بریکو
پیر کنگ نیز من یک یک	رقمای سپید و قرمز که رنگ
کشید فلک من در پن	خط نسج بر پنجمای کمن
زاو لا و آدم دو صاحبان	گرفتند کتی کران مکران
تورخان و پیکر نیکو پس	یکی شد و توان یکی مر و پس
نقاب که گمان سخن را رفت	و من پیکر سینه نه رفت
بعد جبهه شمران سوز	کو ریم که با و من تر
پن و دشمن خود در شب	گرا نده جان که سر آفتاب
نیده ازین آسمان کمن	تسای که افایه تر از پن
پنخا و ز انب نام کتاب	که روح الله از مرم کباب
پن پن و دنیا پند	تقری و توان گفت مایه جل
پن پن آسمان که و کده	فیل پن و سوز و آد
پن و پن و کده	که کنت اوصاف شاهنشین

بسی نام کاو پس کی شد بند	ز کشتار شد و دپی کشتند
که یکشت از پیر و سپهری	چون کرد و خستی او ریب
ظفرش ز دوی کز انج و او	قزل از سپهر ز ک میکوه یاد
که من جسم کم نام یکت کند	بر نام بس از خورشید کرد کلاه
ز آب حیات بخورند کی	و خورشید هم مر پاید کی
نباشد جمال کد فتنم	ز بی قبیله نیست کم گفتنم
مر و سید دارد و عمار و زکار	در شکر میباشم بر پیر و کار
بکام دل خود و منجم بود	که در ترک باقی منداغم بود
که حیدران با بد سپهرین	و هم در آواز آغاجان منچین
نه شایسته چند و کد سپهر	اگر من نه باشند فردا سپهر
بسی می کرد و رست و کی	باز از کمر و خنجر من سپهر
تو منی و او در کوه با ده بود	و شتر از ده او نه شتر او بود
نه بود شمشیر بر دیکو کوشتم	و لا پایسته بود کوشتم و ده
در این صفت پنهان سرای	که خنجر است و ارم از نیا و ده

درخت بن کرد و درین صفتی بهمان سعادت و سعادت
 زهر جگر صحت بهد کار درین صفتی بهمان سعادت و سعادت

نکار شفا شش بهر دوت	جریخین در جبین شش
که بود از ترا و سپید این ترک	ترا جبین به باین ترک
قراخان تباری به طاعت نام	جانشین بکام کیشین خام
زین پست بهر تو بانشین	بک طرب بلخ قراخان شین
قراخان و جگرین هم اند	بک شش کشت ای قریب هم اند
شده و شش شش بر شش	بکین بهر است در ان شش
شده جانب به طاعت مکرای	بهان سمت و در و دلی
شش پستی باطل عادت	سر انجام کار شش عادت
ز قراخان شش سر بر خج	میدن سپید بر شش آمد
به تاج کین در خیاور	که بر و در سر خج
شش شش می در شش	باز شش سپید شش
شش برین کوز و دمان	بک شش بهر شش

بنا کرد و جهان سپیدی بسیم	بشکنش جهان نوازی میسیم
سپیدی خوان او صد شتر آویس	کس و اگر بشد ندی مردی
کوسیه که کردید و جهان او	تو نکر شد از ذل خوان او
زبانای ست این نوزاد برین	ایکی پردگی سپکنا زین
سر زده طفت را با نولی	بنو کشتن این مصر نولی
بست یکانه کتبیته نام	زیده خلک پای کشتن نام
این زمره آن شاه جوی شد ترین	قران کرد و در سنبل برین
قد جوی و آن کشتن بیار آید	ازان حسن پدید آید
زیست آفتان آهوان برین	که در سپهرش بشد درین
ملای شد از این عادت پرین	که نو کشتن بر طاعت عالم برین
برون آمد ز نماند و مخفاب	کزان شد و با نجان طایف
و کمر از طبعه نوجخت	که سحر زو رتاج و در نخت
بر دین آید از کانشن آن کج	که پرورد و به کین آفاب
بر کرد و ناکشتن سپهر کشتن	که کرد و به کین آفاب

ز جان مادر و کشته پرده کش	ز شمشیر خرد کرد پروردگار
چو بناد از میدان ز مسین	مست در پرده کشی بجزین
چو چوبی بچو چوبه کلام	در کس چنان آید شمشیر نمرود
چو کشت پالش ز سر پرده کش	بکشش خرد گشت کلاه آل پست
ز پود سبب شمشیر شمشیر	برفت از دامنش چو فرخ
در این وقت از پیل قنای غن	نزد او که بنفشه جبار امان
بر شمشیر او غم زار	بر قریه امشیر اختیار کرد
ملک طوایف شمشیر فرخ	بکویان صیبا بنده ایوان کاخ
در اثنا بی آن کمال آمد شمشیر	که تهنیت ترخان بعد از کشته
بچو چو شمشیر او در کوه	سپاسی با و پر دل کشته جلال
خبر چون با و آمد چو کوه	کسیل بدو است بچو کوه
ز نزال آید ز کوه بر راه	بگفت در کوهت کس پس نپا
چو صاحب ترکان دید که نرسید	ز نرسید بنام کلاه کشته
چو سپهر دانا و کوه	در مشورت کرد زمین کوش

رو و ستر من بیا بد بستر	مگر رو سب تا بیم فزین بستر
شود ملک نامدی و در دهم	کرا آن نیستند آرد بدین پادشاه
شدیم از وطنش بگری جان	مزیت نایم اگر نین جان
کجا آرد و تاب آن کس که	جلای وطن سخت باشد بی
نرسند در اینجا که بخت	در خستی که شد کده از جای
شود دور تر از کان هر زمان	جدا گشت هرگاه سوار کان
روم جانب خان بخت زانو	مواب آن بود کز ره افیت و
نوام با و اسپستان و	با دل بکشت ایم ز روی صفت
روم جانب خصم دگر و	باین جودش بد که آن بخت
با فزون بسیاریم شاید	از این پس بکین از دایم
بغیر از ره نرم کوی بوی	در خستی نه بد بکین هم کوی
نرسند بهر از تو این کس	کبی که تو این کشت بد فتن
توان خست از این کشت	بزم شود بچل کار درشت
که در آن کند کار و اسپ	بچن رانان و او خست

پوشی سیل خان باری کرد	طبع را باو ریت اکر کرد
خستین بر کردگان سپاه	کسبید و شد آن فوج را در خواه
چو دیدن آنان از در هر کس	گشتند از مشیوه و کردی
در نواد و قصبه بر دستند	به کار فرو بردن آن خستند
شد از کار و امان بیکر گشتن	مغرر بر حسیل بخت خویش
بمپون از آن آرد و ما دید امان	ز روی باز گشتند نامردمان
پوشی سیل خود آمد از تیر سیز	اکبر گشت از روی این دستگیر
پاکیز کار هم حسرت بر کرد	در آن اوجن خویش با شمع کرد
در پیش بر آن تخت تخت لایق	چند لشکر بگیرد و ز عالم خزان
چو کرد بارگان خان بکم سپاه	هر قصبه را کرد از آگاه
ز یا نه از دست بر بود پر	بسیار شد بکوش آن حدیث بود
چو بشتند بر آن پیچیدنش	موجب کرد او بدین بدیش
چو روی قاشی ایستاد کرد	در بول گرای کر اسینه کرد
تربون بشتند بر آن پیچیدنش	بفرغان بر سپه نیز کرد

ز نواب رده پوی خان کرد در پست	کانه از خود صیغ را در خفا پست
بخت پرستان در کاوش	در آمد در این جگر می بار کلاه
نجاتی دگر دید و سپاس دگر	بر چشپس طراز و طراز دگر
نوشته شمعان دید و آفرینش	با دگر و خوش از آفرینش
همه پستانان خان چون شست	شستند از و حکمانه و کز
بستاره سوی آفتاب آمد	بگرداب دولت جهان آمد
نگو ز رشده و شکستی	در یغان مجلس کان پرور
چرخ گفت پرورده و خوش جان	در بخت شایسته بگوش جان
چشمای شیرین تر از شهدا	بگوشای روشن تر از آفتاب
جوشده هم آمار دولت ازو	چرخ رانی و سحر دولت ازو
بسی خط خان باد سیل کرد	کرم کرد و خلی و سپهر خیل کرد
بخت در این جهان شست	بمای پسر ابار و نوایان شست
بهری عقل خودش و مان بگشت	بجیل رفته در و ان بگشت
بگمن ناتوانی که در پست بود	ز نوایان بگشت و گشت

چو پروغوی زبان کنن سپردن	برآمد که گوید بطوسیت بچن
چو خوشن پایدار در فرخ حای	بفرقی فستیران کم کرده بی
بانادین مستنخ ایمن جبر	که پناز و فروزان جصبیح پند
باو موم امید واد آمد نو	چو رکاه ایمنی شمشاد آمد نو
بیشی را که درش بودی پیر	بیکار صبح سعادت دید
بکر دشمن ز گردان سرش	با نیک زمان ج شد مگر
بکتر دسیر فصل کار آنگنان	ببطل بزرگی برسم همان
بزرگانه است ایوان کف	شدن همان بزرگان شیم فرخ
بشوش نوزن کرد و توئی پتی	بهم دایستانان خود دوستی
بصوفایان و جلالتوروشین	ایر و سیر و لاد و سیرین
باو کرد و در کار با عکس	همان عدی و نونا عکس
کدشت ندر جرم او فایدا	بذریار با دید آزار با
آزان ج حشیت بر پدید	که بر مار اسیت که کز و غمید
بکوشش امید و فایز دور	خواهی فرشته نخت از یک

بیدار است از وی امید امان	بهر دین از کمر او یکست زمان
چرا غار در پاکه کار و پیکه	بخوادید از کار خارشش بسی
زمن بجهت جام و پیمان بر سر	بیا ساقی راه میخاند به سر
مخار که کرمی سبک صحرای بستان بر این زمین و این مرغ و این زمین و این مرغ و این مرغ و این مرغ و این مرغ و این مرغ	
چشم غمزه از نای اسپندری	بناور رود از این دوری
نخاند بخرد و پستان چن	کعبه جبران و بیکان پسند
ندارد و خواهد بشت جف او	شد تیر و ندان با بیکان او
سر حمت مشورت باز کرد	بیکار آنگاه راز را پند کرد
یاد در مقام ترا بخت و بشین	کرم و فرشته جویان حسین
که از پست پایش فیت باک	زنان بپشت پناه بپشت ناک
زبان آشتی خواهد دل جلد جوی	بر بعضی و خاتون و رای و دوری
ندارد و بخرد قدم اندیشه	بخر کین و نیش پشته
با و دینش آشکارا کنم	برایم که ترک دارا کنم
بیا و یک چشم بپشتی کند	بپشتش کرم و پستی کند
سوزانم که بپشت نام آید کند	بپشتش از آن شش و پستی ز بند

بر اندیش و بد خواه و ادا دهم	بگیرش و کسیه اندم
نواهم که بستم و زوی که دهم	میوشه کن غاده و بد خویند
نباش باز از استی بستم	دل کم بود و پست اندیش
بکن پشته خود جز استی	اگر را استی بکار با استی
الف تا از آن کار با گرفت	بسیار فاطمه از راستی جابر
بکش پی لشکر گینه خواه	رینو لال شش تانده بر سو برادر
جوزان پذیران صحر سوار	بپشتن تنگ پشته و استوار
بر سو ده اند پنهان خوش	بدانیا که تیر از کمانهای خوش
به از خط کشش برزم دست	بگو پست بر کین بد خویند
در آن ره زینل رسول عرب	بگو که بر پاکست بر که لقب
دینا نفس از عینیش داد	بطل و مسلم سر مدینه شمشاد
شده آن شمشاد کند پناه	سوی جیش و لشکر خضر راه
به فرات بپسندان پیکان	خودش ده او بگویم ای راه
بر انکلاش و خشان سیاه	ز خاک ریشش کرد و جگر کلاه
ز سبک کمرش و جوشم	بخیل و بر دین و وطن و علم
برزم زمین و پسند	ز لطف صواب و این پناه

دیر آن جناب کالی لقب	دلب نقش لبند خاک ادب
شاد و سپهر کلاش همه	بیان خاکسبزه زبان را شمع
یکم فزاد آتش آمد بوج	طباخه زبان موج بر رویه اوج
بوی اسب بخور غنچه کمان	ز طوق کسینه غنچه کمان
خوار آفت آموخت کسب	بر آمد سپاه بود ز ماسیت باه
قزاقی سپه در آن بین شبر	شده خوار کسب سپه صحرانور
در کفایت آن نقش کین شبر	که بود زدن خصم دگر راز
و بیعت از آن در خسته دگر	که شمشیر کرده عدد و رافرق
نبرد و نبرد سپاه شبر	که نبرد و از حشمت کمان کر
چکینه بوشان کلاه و زین و	پایستند ننگ و کمر استوار
که در دوازده صف مصاف	پیر از کین و دشمن ز لب تاب
بر بهای پست کین در آهن	وزان آهن و پست کین تن
و دروغ سپه از دود و صف	دو شمر و کسب آمد و کف زبان
یکمینه کمانها در آمد بزد	یکی گفت بنان یکی گفت
نه گفت از کمانها پست کین	و نه گفت از کمانها پست کین
نزدیم سپه از کمانها پست	و نه گفت از کمانها پست کین

در بسیاری تیره کردی جویر	روشنی تو چشمم کردی سیر
ز غن و سیرانی پیکان تیر	زین لاله خنیر آسمان آید تیر
ز شنیدن نامی دینار سیر	چو گشتش در نیکان طایر
ز آمدن کبر کینه کوش	یکی بخت آمد بواجوب بوس
چو گشتش در دایه آید تیر	کمانها کشند نه دانه سیر
نست کمان دران غلام صیر	دودنها پر از نشت آید تیر
سپاه مخالف دران اوری	نه بد از بخت خود یاد و ی
غناها از آن کینه بر داشتند	سوی تو فریاد داشتند
در کاف آن قهر شیرین و بست	یکی شد بند زبون دوست
بر اندیشش دیر از غرر کردند	پند دهنده و قلم شریف
بهر زمانه جرایبی ز اندیشه ش	شبی آن کج اندیشه جادو ش
شد از غده دهنده این ظاهر	هر آستان بود کینه و عجز و عدا
عشقی تیره بخشش از آن تیره تر	بهر کسی که دیده آن خبر و بر
بوی از آن سحر و سحر پناه	نار سپید و زان کشته پناه
درین تنگ بخت و درین حقیر	سوی آسمان کرد و در درگیر
بغل زندگش کند بکون	گر دستار شد در جوی کون

زیر کند دور آن پادشاه	یکی فست لکری گشت کم
طلسم کار اختر کشته نهاد	بر آمد بر آن آسمان رسی نهاد
بماند پیش راه و نهان در آن	پنهان شد در ده به صاحب در آن
چو آن زار و پوشیده شد بکار	که نهان شد بدین کمال از نهاد
برین زور و از انجا پست	در آن حسته بر آن نیز بر نهاده
بقصدش علم را بر افروختند	ز قدرت مرا بر افروختند
بس از پیشش بوم و پر نیاش	که بخت و رسیستند از کینه اش
شود و خدایک آن روز بک	که بری هر دو در پیش را بک
پروارت ملک بزم است	که ملک را بخت پر نشد
نویس که خوانند و در کمال	نمی آید آسپان بقدر کس
فرماندها که در انداخت	که پس هر چه آید هاشم غریب
بدینسان نیک غیبت کن	با من و عقیق بگوئی کن
بیا ساقی بام رخشان بیار	در خنده و گل رخشان بیار
بجام سپید بزم شاه کن	که بزم عفت از او کن
عشق و محبت تر از هر شمع و نور است و سر از آفتاب زلف و سر است	

نه ایت که این لاجوردی سپهر	برآید است از انجم و ماه سپهر
چنین طغیان بنیاد عالم نهاد	خرد و دیر و مشنر آدم نهاد
چار ایت عالم سینه دار	شمار جهان نهاد اشک و ز کار
بغل سینه محترم کردش	لباس زری که کم کردش
بر تاسیته جان و دست نهاد	بشمار جهان تانی آموخت نهاد
شمار زویر و زمین عالم نهاد	شمار غنیمت بیل بخت نهاد
شمار نه نیست و این امان	وز ایشان دست از زمین نهاد
ازان حکمت زاده بر خیزد	که بنود و دران با شاهی تخت نهاد
بیاختن زاریا به کریت	که فریاد و پرس زنده کیت نهاد
بر اند سپر که کش کیاست بود	که امن و امان در سیاست نهاد
که چنان پت در کعبه قی	اگر خوب و کم نهاد
عیسر کردین راه خلق در غنا	که در شب قدر قافله نهاد
بر جا که باغی بیار کیت نهاد	ولی ضبط آن بختان خدایت نهاد
نهاد اگر در حوض سینه	بر کوه شیرین بود و سینه نهاد
نهاد که در قفای سیم نهاد	شود و شود تاراج کیم نهاد
و اگر کردش سپهران بخت	نهاد از سپهر طین کیمی نهاد

که برکت خفایه خانی کند	باین او حکم را اینست کند
چشمین سر و تخت بی سروی	نکرده بی سیکش نه بنده شری
نه پر سیک که پالار لشکر بود	سپه را به افشور سب سر شود
کنداره از رای تیر و شمشیر	جایز او فتنه زاده شایسته
زین نوجوان هم که گاه پستیز	بگیرد جایز از شمشیر تیز
نه کوش بر پند فتنه را نکان	نه خود رای باشد و دیوانگان
بناک سپه اسیر هم در شده	هر جایکی پیش سر و شده
بدان سر بر آورده از کوشا	اکتیه سپه از تخم بد خوشا
فرمایند دو نان هند و تراو	ز دو کتیه بر جای پیام قوی
گفته کور این سر و راه	شده زینب و افشار رای خزان
ز کتیه کور این سر و راه	سرد زینب و افشار رای خزان
نصرت بکنند ز آینه روی	در آن چهره پرده از لوی کوی
تیر مشت بر کمانی نه ملل	بکین سیکل در انکشت قتل
دین بکین تیر که تیر شمشیر	از شرق بکینید صبح طرب
خدیو جانگیر صاحب ثوران	بشیرین کمان کاران
پیران سبزه جمع در شهر پنج	شده و غنچه زاده اند به پنج

از آن میری سپهر و کشوری	بگردن یک مملکت را سری
جو بخیر و آن شاه خندان مقام	که در پیش خاندانی شایم
و کبریا و بوغای و پستم تراود	یا بجای تو ای ابراهیم نهاد
بانی سرکش من نیز زنده چشم	برآورده در صفای علم
شدند آن نه برانی جم استبان	بجای تو بر لاس حد استبان
اگر فدا و ای مسدود بودم	که گردن من کیست به جرم
بمنجرب کاف آن روز کار	که در مملکت و شش فتنه
شدند آنچه پیش ای را کارید	که پادشاهان و دولت بلند
نور بر لب و جبهه ترا نشاند	حد در رکاب و غایتش
نمیدانند او دیگر	بپیش قوا و دیوان سری
کشت پیشه تخت شاهی بود	بپادشاه و اهل سبیل
بخدمت شهبان شد بخت	که با جسد پر و اکنان شمع
دست در تخت و در زین تلخ	بپایه اکر شاهان و هند تلخ
کلیخ طرف و اخلاقی تو به	برای قوا و دیوان تو به
تو به و کشت تو به سران	تو به امیران سپهران
ز شهبان پیش تو بی کار	همه عالم انداز تو امیران

تویست اندک خاقان و افروسیا	یکی بود تپا و کریم رکاب
تویست اندک هم نام کینه دوز	پای در عجب با کیم کینه دوز
تویست اندک پیکر زینت پوش	سپاه تو افسر و تخت و کوش
شود و من خفته زیر و زبر	اگر تو نباشی بیان قوم سپر
بود و پست با جلد و در دست	هر چند کاینم پیرا منت
پیر و پخت و نیز از ایشان سخن	که باید نویسد خانه ان کن
از سطر کلانان خورشید شاپ	بیاضت بکشد بدین طرح اسپاس
یکی بر کاد و حسینا سپر	کشیده تا زرد و زرد و جبر
کشته ز زرشکی ساطع عظیم	که با آسمان بود و کویست و نیم
و ان آسمان سپر و قندار	نماند تخت و اسرار کار
که پخته و پنهان و زمین	زده بر طارم و مستقیم
سپهر تاب و سپنج از سطر کلام	سپهر تاب بر کف جدا تمام
بکشیده صاف آن کوه	که اکب شناسی خاطر و نوری
شد و شیشه پاشش آسمان	که پسندید و بر بسوزن زان
بفرخ تیر پست آمد تخت	خدا و خداوند و خدایت
بر اندیشه کاران بر سر	و بر آسمان و آسمان سپهر

در از تو پرسی شایسته کار	شرف دید در خانه پی و بار
به شک بران تخت شایسته	بگو کو شسته چهره ای بویکت
مهر مهر بران تو را ان رستا	کشیده صفت بر پناه وین
پای تینت شاه را ممکنان	زبان برکش و نذر از نو چنان
مهرت با نریب ز تخت و تیج	بمان تا ماند بعد نام تیج
از ایشنه کایم از جان دل	دل نه کاینه ز خدمت یکل
در جادیت بندیم بهر نیاز	یکی پیش تو دیگر به در نیاز
به خود و حبیب فرض برادر کار	زین به پس تو بهر کار کار
و این بر نیسته ای که کز کیش	نخست پستانه ز بر جانی شیش
تو شد ز منته و محراب شهر	نخست به ملک غایت هر
به شک زمان او آن سرشار	ز عدل و سیاست
پی خونی و در دستان کارگاه	بر آورد و دارد منته و برادر
ز دودمان و فلان اهل میب	چه امان کشیده پاسر میب
جد و کز دست قهرمان زیند	کران داشت حبیب رفیق کران
بر این شایسته است	ز آفت و کشت کردشان نه بخت
ز انصاف آن دل را	ز کزک مران رست و محراب

نه خرد طلب بر زبان روان
 رخت ز اصفاف آید و شد
 زده شد که یکساکشت پر
 کجا ترا از این راستی نهان
 جهان در جهان که و مدخل
 نیاید پست کردن کنی آزار دل
 آرد نه زبان هم از پستش
 در لطف بر رویش کن که باز
 تو راضی کنان کرده ای شاکه
 اگر نیم نایب بر غایت
 سرش کجا نه شد کجا
 و می آید بر کس که گشت شمار
 قاری و جا کو بی ریا پس
 بشکست کفای سپهر دوری
 میرانی بود به یوانی شست
 نایبی بهادریان و کجاستان

نه جوب محفل که گفت
 ز بخشش باش بر شد
 شد از خطش این دل کس
 یکی خود بر آید و یک
 که شد و نور آفتاب محفل
 نبرد ترک چشم تبا جی محفل
 که هم پیش بود و هم شید
 زبانی که دوری کند ایست
 قطعت کمان کرد اگر است
 از آن که کوهین به بنت
 کس نه در در جسته زندگی
 پیاد اشش آید و آمد چو پیاد
 و کرد قوس و جاکس
 ز کردن کشتان و نشان
 به و در جسته کس
 حسین بر یکس و کجاستان

بایان غداران منته خنده	بر دیوان شستند خندی در
خطای تو بستمند مردم شدند	بر روی سپهر را شده شدند
پوشه ای تیر و پنازشان	بنایان بجا در هم تو از نشان
بویان که و سبب اگر صفایان	که می سوختند یهلی از نشان
ایران و اناسی لالی تبار	نشست بر سپند خستبار
کشیدند در حد را و ای صفت	ز روی خسته و هر یکی صفت
جوشید غلج را که پرده خست	کیان طلب شد از خست
بر آمد ز کوه پس در و او خوش	خود شید غای ز زین خوش
کمان آمد از پای غرت رکاب	خوانان بر ج شرف آفتاب
بر بر پر خد آن تخت کبر	آبراپست آن غمت بای سپهر
مخمس خواجه از غنیل	با بنگ بست در بار
کزین رخسارش آمد سب در دفع	در ای روز ز نش بود و در دفع
نزدای شدن بر سیلاب تیر	که در جده زاده ان نه در سپهر
ز صفت هر که داند سپهر غنیل	بران قوم با جوج شد خست نه
بر آورد و از کوه سیاه بگوید	یکشت آتش فستند مر جاک بود
جوانان و ای کار خستیم	نمای غرازم شد ز زین نش

بیا سیه آن شربت زندگی	که نخبه یک جو پانده
مین ده که پانده دار و در	چو خزان و سیه زنده دار و در
زنجی صفت و ناصفاست قزاق میش جیان صوفی این خزان زرم و میلو و رو پنهان کج و نقس او را	
سپید لاین شکر قیاس	بدین گونه افکنده طبع آسیاس
چشاده و انجمن صاحب قران	چو بر تخت جتای شد کاغزان
هر چه سر مستند جوی که چید	بریه و بر خشم کف جید
ز سر دای پر خسته در سر دای	بسی رخنه کف کرو استوار
بر جانها رسیه بدینا رستیز	نشانده از آب شمشیر تیز
ز باران پسکان طبع کدر	نماند غبار کاف و اثر
یکه آن بند آفتاب	شد آلوده از تیریه که مهاج
طبع کرد و دانی پس چیده	پسندید به سپهر جهان دیده
پانزده شش جو خمی خوش	بودن آرمیده درون پر خوش
سوخ سنج کم کوی و بسیار دان	چو پیشم و زری که کوکاردان
چو باد ام شایسته طرف خوان	ارون پنجه خسته درون آفتاب
چنین و او باغ بخت زانند	که طلی کن بیان و محسن انور

که از آرد و کویست و کای کج	روانی خوارزم سوختن رخ
که آرد سرشت از یکی مشت خاک	خون کوی از صنم نیرد خاک
که خفتیست غافل از نیت زین	به شد و به صحرای سپید زمین
ز شغیر کن کارشان چشتم	ز شتر خافت پرده چشتم
بکام و بنا کام به که داشت	سر اسیر گشتیم هر که داشت
که تا خلعت ماندت پیدار	نوم است از کارگاه و شتون دار
میت رخسار در ملک زان و جاد	کران سر و جاد اعلی ملک است
وزان پست کو تیرین و پاکش	روان رخت از آن خیر پاکش
تو پست تغلب از آنجا بدار	چو پادشاه شرف از آن کار
یک پنهان بود آفتاب منیر	ستاره بود آن زلف پاکش
که از صنم صادق ناپاکش	بود آفتاب صبح دروغ
که آفتاب زلال از صنم پاکش	دوان وقت نیم خیم بود
ز پهل قراخان چنگیز گرش	منم وارش تخت شاهان پیش
قراجه و جود مست و خان شرم	جاده منشد و جاده نوبان شرم
ز من زان شد نام نام آردان	ز من زان شد نام نام آردان
منورم شرار لیست و منورم	منورم شرار لیست و منورم

برادر پس پروردگارم	ایمانت در چشمم دارم
خونم بود قطره در غایت	خونم بود قطره در غایت
شکوه است بر روز محرم	بوی مسجدم روز محرم
اگر بشنوی بخبرم	تغایر ملک تو بر من
غایت خوارم ز کائنات	ز غایت پر نام سرت بر این
در شنیدی زان بیتی	ترا بشنوا نام ما بک
در شنیدی شمع دارم	یکی در صحنه و یکی در خاک
بر او خرمم بشنایم	ولی از جنگم بود غایت
رفت بر من در افتد	کسی از خود این را نشنید
چو شد راه چای آن آستان	بوی این خوارم شد آستان
چو شد آستان زان پس	بگفت آنجا بایت گفتن
از آن سر ز شایسته	برافت خوارم ز سر
بشمارن این ملک را	کز هم بشنید خوارم
ز منم بشنید توان	بجای که تو این آستان
اگر من مرا پس	نماد مرا چو این
بگفت که ترسم ز قید	کشم با تیر و این کار

در این بخت بود شسته زان	بفرز انکی گشته ایستاده
بهر خاک کس ندید و خوش	با بل قتل مستی بی غش
بند استری آسمان باین	کراسته و چو وی کرا ناید
بیاخ برین کانه شسته و ب	کوشاه جم شمشیر و ب
من اوانی کنم خرم و از دم خست	کنم آن شکسته کانه دست
من آندی حسد و در پای طرب	و نام این موج و قریب
کرایر بکنن بر آتش ب	سویس فرخ و از دم آرد که ار
شود آتش بر شش زو خرد	بسی خان و نه شود و خسته
اگر بپوشد که کاری تباد	بکند و سپک بر ریت نکند
نشاید خیز آتش از خست	بهر چوب خرمی و خست
بپوشیده آن حرف بسجده	پند رید روی پسندیده
سای طایفه گشته خنده و خال	آهنگ و از دم کجش ابل
چو کپتر و مرغ خسته پام	براف بوم و بر سینه استام
شدن بسته و رنگ خواجهان	قوله و سپاس و از زمان
نشاید و ایستاده و از دم را	کس نکند و خسته و از دم را
بجسده و اگر سرانیز شد	بانی و کوشش کد و زنده

بخت مسلح تو باشد در آن	که کردن نه سپه ز عادت فلان
با همه در کار و بار و کج	بدین مرد و نیست از تنواری کنی
هری خدمت بی اختیار است	خدا خوش خدمت که تپش است
بسی رفته سر در شمشیری	نیا که کشاید در شمشیری
بود و شمشیری باید بر خفا	خود رفته در دشمنی کجاست
بماند بیشتر تو خواه که خواه	باو آشتی عهد و از غلبه
کش سر خد با تو جان در دست	کلاه تو شاه پد هم از سپرند
سر خم اگر بشکند دست تو	شود و نیست از زده انگشت تو
بیهوش نیست و ناله بکشند	نیست و آن بی حسد و آسپند
نهاده اند بر پند نام و سواد	چو نشاید خوشن نصیحت بر آب
بسی که ز کامش گرفته و مانع	بر سپاه بشنود و بری کلماتی مانع
بود که ز آواز خوش بی نصیب	چو خط مرده را از طالع طیب
سجده بود که پیشتر نور بود	ولی چشم نظارگی که بود
شراب غدا خوش جهان باده بود	که بود و یک یکی شمشیر خوش بود
تصور که ز لعل و زخم و سپه	زبانم آه و ران بود و فاضل بسی
نور و نورانی با سبزی شیر	آنگاه بود و در سیر کامش شیر

نیزه تندی که بسکال باز	براهه سوسا شیشا شنباز
کسی که نکرده ز دریا گذر	ندارد ز طوفان دریا چنبر
ز قریب دوست دارد را باز داشت	که در ستر تخت بیاض داشت
دوست داشت و بگو پس شد	بسی در خسته در بند ناموس شد
ز صاحب دکان بود داخل پی	نیزه آن بداندیشش شرمی
بیایسته آن باب آتش شمر	که کفرت که از شد اندیشه شمر
بمن ده که در سفر سودا ام	کنه نطفه فاطمه سودا ام
خوبه شمری که بپوشد آن خرم	ز دوا این خورده خورده خورده
سپید این شکر کی جوی	بکوه و کاه و آهسته گریه و جوی
که چون شاه بزم بختل	در راه پسر سر جی و جمل
رخ خویشین ابر در کشید	بد عیب کانه ای زخم کشید
شماره تیر باران تهمکان	پنج هشتاد و کان آسمان
ز آریست فرق خود جاب	په امن کشان چک بر جاب
دندان شد سبزه پرتوب سیل	در آن شمر که شتران چیل
نماند در آهین شمسیر	بوشید از ابرو شمسیر
ز آویزبان خوشن جاب	خوبه شمشیر ده که دید آب

نه بود آینه دران تو ببار	بر آراست لشکر بی کارزار
در بار که سبب غلظت کرد	بر خاشاک از دیوانه چرخ کرد
بر آید غلظت غم غمت خوش	بجویش اندر آمد سپهران خرد
خویر و دارد بر آمد بسا	نیز نزل در آمد بهی راه و راه
باید که زمان جمع شد لشکر	که بودی از آن مرکه اسبگرد
در جنبید آن سبزه گران	بجانبید گیتی گران تا گران
ز پند از زبان طرل مشکار	ز زمین و زمان سپهر برقرار
فرایند نژاد شیران است	که گاه کا و زمین می شکست
خیمه خیم خیم بر بنا و سپهر	بدوشت مای شد تو خیم سپهر
دران همگی آتش رسته بفر	یکه دران بود و شیر غریب از گریز
در سپهر و فرایان دران افکن	فرستاده همگی در صحر
رساند از یکک ناله گنجر	دران دایستانهای فرات
سخن این که دهم ایم و تو مهر	سایم، گنجران تو سپهر
که باید آمد با جویس شاه	قدم کرده از هر سبزه ماه
و که خیمه خیمت جای و کر	بیا ترم از دیده پاسبان دگر
زبان و خیمه خیمت و شیر	دران عرض کرد و بسیار خبر

گرفت آن سپیده از بر طاش خو	روزن مرغ و زبان ناله غالی کو
تر پشاده بزاران فریستاده را	زبان بنده کرد اندر آزاد را
بکند را بنیاد سرافنده از کرد	زشت این دورانش محتار کرد
بیشتر پیرش نوازش نمود	زیاده نمدش قدر و قیمت نمود
چو پرداخت دیباچه کرد که	بکار ایش ملک دور و رای
ز تندرستم کرد تا آب بند	بجا که با شده طرف و دهنده
وزان پس حسره فغانه زدم خواند	چیت سوی غرر خواندم را ند
چنان تندر و دوزخ را تاج گذشت	بر نقش ز آتش دران بین و شست
رسیده اند خواند میان فوج فرج	زوار چه بوشن نه دست می
یکی که آتش جوار بر سپاه	شد آن دجله کینسه را سدر راه
ز تندیسته خالی و باغ آمدند	چو پرده نه سوی حسه باغ آمدند
زبانک دلی فتنه ز خواجیت	بکب و منیسره ان دور و رایت
ز جوشن سواران و رانان حیت	کز کاه شده نکت بر عاقبت
کمانها چون بختن از کین	مرامنه کزان خون بروی من
ز باد زجاجی کمانها جدا	ز سر کشته دواهی بلی را اندا
خون ریختن از کمانها زدند	ز غرر زار و دوزخ فتنه شد

سزیده در سینه کاوش گرفت	ز چشم زبده خون تراوش گرفت
ز نوک پستان محنت بخت بگر	ز دوزخ جوار خار گلایه تر
از دشت ارسبیل خون پر شده	در انجا پستو را نشناور شده
ز پیش در نزل ز بیم پستور	ز گرد و سپه آسمان دشتور
چو کشتش ز سر و دوش گشت بخت	شد غافل غار زرم گشت بخت
ز شیران گریان شدند آهوان	ز قنایه رخت ز بار و توان
خمش بر دانه روم شکار	بگرفت دست آلوده قصاب وار
نمیدید حیدری که بر خون بخت	دوان حیدر که بید بود بخت
خون زده شمع پرده خستند	سویک پرده برافراختند
خبر شد پستانه باج کات	چو آمد بخت بنا باج کات
خواجه نشینان آن روز بوم	بید و بنگ کردند کیمر بوم
بر پشت در و از ای صهار	گشت اندر خود و در کارزار
در خانه نیدید به جوار شتاب	در دوش آید از دوش بنی حجاب
رسید آن شتابند و بر شین	بر اهرگان قلعه شد آتب ریز
ویرانی بکلی جویدان بخت	بقعه گشایی کشید دست
بخت و بنا چو بید بود بخت	کو بپا زنده از ابراز بخت

بخت

دشمن

سویک آن بلند آستان نیز بر	نشد آن محبان آینه طهر
بلندی بدان گونه شد پستان	سبزه فرود از دستشان
که خستند آن قلعه را یل در کف	کنده اندیشه زیر دستک
درد قیامت از باره بر جگر	نهاده سسشیر در اهل ارک
بدرد از دلیستن چه بود استقام	اهل جبهه در این روزم ارد بام
پس خجسته با باره و خاک ریز	بوطخان فرج آورد در پستیر
چه حاصل که دیوار باشد بلند	فرود آید از آستان چون گزند
بقتل و تباراج شد کلاه پند	چنان پسر از آتش سرفراز
که در کار دست نکا کند ی غوغا	بجو بجهت نیز تنه ی غوغا
بفرموده از گردنش تابان	اوید گوش اول بوجوب بیاق
دران انجمن آید رویش برده	بمرتبه خاچن ز رویش پترو
تفاوت میان زن و شو نیست	چنان که پرامن روی نیست
برست اندیشه چون زن و شو نیست	عرومانه پرداختش بکریه
ولی قیامه کشش بریند عوی	بخریش چون قهنگان بافت روی
بسرشته می بایستش سبز کرد	زنی کان شود زرد و زرد خنجر
بود گشتی قویچ نه آن که ز	بکش بدیده را که جنت استنیر

باز مرد پسندلی زن با بکر	بود شیر را دو به از کا و تر
بر اندلی بکر به مردی بکر	که تن به روی شیرش به زنم
چو کام ال از کار آن در هم نیت	فغان سبب همای خوار تر نیت
و کبار به باد مخالف پیش	پس اند تا آستان کوفه پیش
و در پای خویش و باد پیش	خواستید نرسد از خود پیش
زیر و شیخ زار که شکاف	شکاف اندر راه زار که شکاف
چون گشتن و تن به تن	کنون گشت خوار زار که شکاف
سپید از خوار زار که شکاف	نیستاده صفت شهر شکاف
شده زار که شکاف	جان منته به ناله ار شکاف
چو اورا نکونید زار که شکاف	به جای پیش برادر بر شکاف
زاد بر جای به باد زار که شکاف	مردی زار که شکاف
چو در که شکاف	ند آسان بر سپرد شکاف
ساینتین خبر فیروزه نام	مگر که به کوه سپرد شکاف
ساینتین زار که شکاف	که در عقد جم بود از شکاف
چو این عقد کف پاک بست	۲۴ خوشی که آید ز دست شکاف
نمایند به شکاف	که هر دم بدست شکاف

دلی زنده فراموشش کرد از دلی	بگرداند دو آتشش بگردید دل
نفس شده کرد در کلهای نفسیر	ببندد زنجیرش بران برتیر
مصلحتی جز نیست نزد کادوم	نگاه ززمیدان نفس بودیم
کمان جفت شد بکمان دور	نیاید و پسر و ده سر زان دور
نکرده شب سبزه بمانی چراغ	نماند سپهر با خواب چراغ
زنجیر و خدمت زامن و امانی	فرزند در که شب سبک کمان
بس پرده صبح چو نیک کمان	بسی بود و شب و شب نیک کمان
چو رفتی و دور شرفان زانو	زما در جوار و طرف و طرف زانو
یکی شش و نعل قد جان بر شش	راخی ماه سبک با کلی بر شش
دو شمشیر و دایره ای مردم شکار	دو بار و دو پسر شسته روزگار
ازین نماند کیدی و منبر لقب	دو آویخته زلفانی و شب
یک طرف منبر و منبر	دو شب زلفانی و آویخته
چو رفته و چو پیکار کشته	دو شمشیر بانی و پسته
نهن جفتش و نماند کشت	همای افغانی و کشت
چو شمشیر و چو پیکار	چو دیده و چو شمشیر
چو شمشیر و چو پیکار	چو شمشیر و چو پیکار

پس از شرم در شش روشن می‌قیم	ز نخلانی که با نشن گوئی سیم
پس بر پریب چهار ارشت	ز نور بهشتی که خرم بهشت
خبر است آن جو خوشه	که ضلعتش بچویشی شود و پستوار
نور پشاده و لاله جو شمشاد	پل فراموش دارد اما پسند
پند زشت کالام نوح قام	فرو شده را کس باشد جوام
جوانیت خوار می‌سج جوی	که در یاد آور و کوسه بجوی
شدن طس کسند و یکبارگی	که یکتا آنان فتنه آوارگی
شدن آن ز کانی ناکا پسته	نیام جا کشنده آرا پسته
کزان قدر می‌شد و فرج عود	وزان زمره روکش شود و فرج
شمار صفا عاقبت قطره و ریز	پشت از بای تیر که کجاست
زمره و طرف ضلع می‌نخستند	و شیر و مشک در هم می‌نخستند
شدن آن بکند و دو چنگ و جلال	بش کج و شوری و دو چنگ و جلال
دل کز فتنه شد چنگ و جوی	زیر و دوسه دانی شد و دوسه
پس اندام کرد آن ز کشت	که مطربان بر کشتند و کشت
بین کوزه و قصبه پر و چینه	کشان بر کوزه که پیاخت
چسبیده و آتش در پستد زلی	کنده و آتش در پستد زلی

یک ملک یزید خنده رای	پراو پرتند شد فصل پای
بر پشت بر پند سروریه	بقا تو و آیین اسپندوی
و پنداد و پند کزانی بود	باوردی آن طبع از ده خنده
بر پند چو از خود می آید پس	ز پنداد پند و پند و پند پس
او مکاره اندازی بر نماند	حد و ز کشتن پند و پند
تصدای مبری بدین کار شمار	پند خطای می تراشید
کمانی از پشت بر پند پس	بسی پند از پند و پند
خود از شک و دود اسپند	بر خنده از دود و پند
طوری که پند و پند و پند	خود پند و پند و پند
علا شتر شتر از شمار	پند و پند و پند و پند
بسی بود پند و پند و پند	که در پند و پند و پند
خطای کسینان با پند	پند کان پند و پند
ز جسد غیر کفر نام بر نماند	پند و پند و پند و پند
و در میان دانی غیر پند	پند و پند و پند و پند
و پند و پند و پند و پند	پند و پند و پند و پند
پند و پند و پند و پند	پند و پند و پند و پند

بسیار چه کرده نشسته اند بر می	بسیار چه کرده نشسته اند بر می
نموده نشسته اند بر می	نموده نشسته اند بر می
سعی قامت منبرین می	سعی قامت منبرین می
شده از جسته که هر وضع کار	شده از جسته که هر وضع کار
مرصع و بیج ملک پیکری	مرصع و بیج ملک پیکری
چو در چشمید از مندیلو فری	چو در چشمید از مندیلو فری
که در پرده رخا کفایت	که در پرده رخا کفایت
و یا مسرور و ملک انقرش	و یا مسرور و ملک انقرش
چو کرده جاد و هم حشران	چو کرده جاد و هم حشران
چو پریان پوشش قمار بند	چو پریان پوشش قمار بند
بلور مسرورینان بین قن	بلور مسرورینان بین قن
بسیار چینی بود بر دوشینان	بسیار چینی بود بر دوشینان
جایل بیکه نه بر دوشینان	جایل بیکه نه بر دوشینان
یکی از پیکری از زمین	یکی از پیکری از زمین
تر وضع کفایت پیش بر دوشینان	تر وضع کفایت پیش بر دوشینان
نه از کتب اندام کل زمین	نه از کتب اندام کل زمین
بسیار چه کرده نشسته اند بر می	بسیار چه کرده نشسته اند بر می
نموده نشسته اند بر می	نموده نشسته اند بر می
سعی قامت منبرین می	سعی قامت منبرین می
شده از جسته که هر وضع کار	شده از جسته که هر وضع کار
مرصع و بیج ملک پیکری	مرصع و بیج ملک پیکری
چو در چشمید از مندیلو فری	چو در چشمید از مندیلو فری
که در پرده رخا کفایت	که در پرده رخا کفایت
و یا مسرور و ملک انقرش	و یا مسرور و ملک انقرش
چو کرده جاد و هم حشران	چو کرده جاد و هم حشران
چو پریان پوشش قمار بند	چو پریان پوشش قمار بند
بلور مسرورینان بین قن	بلور مسرورینان بین قن
بسیار چینی بود بر دوشینان	بسیار چینی بود بر دوشینان
جایل بیکه نه بر دوشینان	جایل بیکه نه بر دوشینان
یکی از پیکری از زمین	یکی از پیکری از زمین
تر وضع کفایت پیش بر دوشینان	تر وضع کفایت پیش بر دوشینان
نه از کتب اندام کل زمین	نه از کتب اندام کل زمین

مردان خصل و آفتاب سوس	مردان خصل و آفتاب سوس
نرسید به نیم زلف بر رویشان	زده قد زلف و بویشان
بگفتند همه برده از چنان شک	زرق و برق ده و از او سب
نموزده ولی پای بر شکست	جو یکبار روی نوزده کلک
رفت بر زین با نوزده آن	بای دلی آفت جان
وزایشان کن و لاله در کار	کرده منظر بیدار
بخدمت شتابانده ش از سر	شده راه کرایند پیش از سر
بدر اسرار ملک با سرور	زود نشان و نیک اختران
مردان خصل و آفتاب سوس	از آن سوختن بر سبزه امیر
مردان خصل و آفتاب سوس	جوانختن پر از سبزه امیر
از سبزه امیر و آفتاب سوس	وزانند بر کرده که اکب شتاب
بهر یک از ایشان شکوهی در	نموزده بر دایان کر دیت و کر
و کردم زوی بر سر نیم زدی	وزانند بر دایان کر دیت و کر
جوساید که کسب و چلی غاب	غلامان نیک و دانا در کار
مردان خصل و آفتاب سوس	مردان خصل و آفتاب سوس
وزانند بر دایان کر دیت و کر	مردان خصل و آفتاب سوس

روان چو خستند آن دران بیدار	کسی را با بوی پس سلطان آمد
که اینک رسیدم شده در راه	بر کاه چشیده آن نشاند
در پندیم باو سیاه فرخنده را	طرا کرد پیست از زنده را
بعد عسکه زارش بر کاه	پراکنده شد در آن در خوا
در سپهرین خدایان در شربت	سفره شد ز شک شتم شبت
این آنگاه پر خیل نور خوری	نور و آتش میوه و شکری
باینین بزم را که آورده	در راه در شمش بایست آورده
بسی توره و آواز چنگیز کش	بکثیر خویش از چنگیز کش
در آن کار خدمت کریم آمد	خدمت گری در نهام آمد
برایش شد بر خاستند	همه کوی و کوچه بر پا راستند
یکجا بر کاه چو میست سپهر	کشیدند بر در راه ماه و مهر
نگه ز فرشته جهان مغرب	آنگاه پیوسته و کلان از جانب
نهاده تختی اران بر کاه	بر آن تخت زوینا کشته پیاد
سپید یلان فرخ کس	نشستند بر صندلیه نر
و کیان و آواز دل خوش کلام	گرفتند در صدر محبت تمام
صلوات بر آن سنجیده کوی	نشستند بر کفایت جوی

صفت جان مرغ صبح کلاه	بجز مت پتا دند بر پیکاه
بر آیین آن بزم که ساختند	نکاح بود زنده و پروا نداشتند
بر انداخته ز سینه بیا رانستند	می مغرب خوش تو خواستند
بوز و دست مغرب با انگ جگ	برقص انداخته سیه لاله رنگ
بکشت جامی ساقیت خنجره باز	پس سیه ماه نو دست مردم از
در خلد برین مکش بخت	بشود از حسد سوبلای خیل
سپست تمایش را جام می	شده لاله و سپاه شمشیرهای
زهر جان کل دین خیم مست	چو شاخ گل جام کنگر است
خوله از غمت لاله نازی	بنفشه نگر ریختند از ناز
با شک ترک بستن بگل	دور بود دل از غمت معتدل
ز جوت خوش آیند و پند	ترجم گفتن ز سر و دشتی
بدرافتن تن پری جود و جگ	زده راه عشق زین در گنگ
کامیو از رویه خویشتن سرب	ز سرب و باب آمده و مغرب
ساخته چرخه اکل کل شد	نیش ز شوق بیستل شده
نخن ریختن چاقب و بگل	ز تیر زده ریختن خون دل
در رخ شگفتی شده و تباکل	بشم آید شمس کوه ز شتاب

کفت جو بکشا و شاسته	شاد بسمل در کوه و دریا
یک روز بستلج تر از نواختن سپهر	باین دیکریه و او ز نیک
باینجه و آن دگر جام داد	بر کسین نهادار شام
هر لب جم ویده رخ هوشان	پادشاه کردن طلب ارشاد
بر دین و خور و او استیج شربت	درین وقت زان بر دین اشراف
چند مدت از باد چشمت نیاد	بوی هم رفت از باد کاه
عوسیان درون کراپ و کشتیر	خدا نای کشته جبهه کوه خیر
ز پیرنی کی چهره از دخت	بسی را از ان شادان پخته
ز سره کی چشم کرد به سیاه	بخو زریه عاشق بکشا
بگو دیکر از تار مشکین کند	باطرافت کلر کرع غول بند
بکرا ایشاد خانی سپهر	کرا اندامش از هر سپهر
رفی را که در پیش و او باج	خوار و بشاد هیچ در شایع
بگو چشمت شاد بون تر از بید	کوه مردم دو صد و الای پون بود
دران زلف چمن و ایر و شان	کوه بسته بر دین و دانه
خدا و یک کران لاله در خون بود	بهر سنجی بسیار ایشاد صحن بود
چشمت که سیمل ز نهر جان را	به حشمت کر و سپهر

که شد از سپهر جهان جلالت	خود را آن پلاسی که راجع جمال
زینج سعادت نمود آخری	چنان شد راجع شرف کوهری
چار پرده نمسود آن ماه رخ	نهاده آسمان نام او شده رخ
ز رخه پیش از کمان جهان	که باد و امبارک بر اهل جهان
در خشنده از آسمان شرف	یک کواکب پدید در غلبت
که نماید فری زورهای تخت	طرا زنده تاج گردید و تخت
زین پرده کریم نامش شد پدید	که بر ویشش طراف عالم رسید
زندی هفت شاه فرسپند بود	بنزدیشش آرزومند بود
چو در خلعت فانی که روشنت	جوانت پذیرد پس از مرده است
شود زنده و نام نکوست از تو	تو ای قریب و بویست اند
بسیار از هر که فرزند مستور است	نشید بجای تو در فاد است
با رویه نهایی ز سر و کن	کنند بعد از ای پادشاه برون
ز یاد کار سیب چو زنده نیست	اگر بدید دنا حسد و نیست
و که است فرزند کسین غلف	ماند که کرد و بخرد و غلف
چو بگشت از آن تینیت خد کاه	خدا و جهان کیسیر کیست
با نمک ایران غمان تاب شد	نیستش از دنیا تاب شد

برآوردن او چو خستنده باد	یکبار کلاه جوان کارگاه
تبار است شایسته دونه	فرودنده بر می به از بوستان
دانا بخشن زه کرد آتش	بند انحراف سپید راقام
زود بر روی خست و خوش	بدل داشت اندیش می صواب
شمارا بود خستند در کین	کوهانی نادر از آن توران زمین
شد و قوت لشکر از کین	کینه نینین به دلش کش
ز لشکر توانی ضم را بکاستن	بکشور توان لشکر آراستن
رسد نه و در روز کوه زوال	به در صند ملک بی جمال
بگویشیم و کشته رستگاری کنیم	بیجید با خستانی کنیم
چو چنان کرد از بهلولی سپید پر	سر از پیشه ناید بروی هر زویر
ز غایبان جانی شود و کوه سپار	نیکو کار از پیشین جود باز
فغان بین پروان سروک	شاید خستین تن پروری
نقد از سرش خیره جیک	بوسلطان سران از با خست
شوم در غم شیر خاستند	در آن خست از جانی سپند
بود ملکیت روی زمین	فغان نادرم توبه ان کوه
زنی از دوشوم نماند روا	جانی نماند کینه و شاد

بر نام که اسم در جبهه تیغ	نار از زیر آستان تمام خراج
شود کارش این زبانش تمام	بر خیزد در پیش او دشت تمام
نزد او تو را داشت اینکندری	نار از پاره و دوزی و آتشگری
نیتش شد و چند و کل کار	نار از کیس و کاسب و ام وار
نخست اسم باین تیغ و فرعون و چوین	که از زن و پسر و کشتن با سوس
برون کن ز کشت قیصر نکین	نار از دست و دزدان و کشتن
نار یا تو این یافت در خواب	نار پستی و کوه و کوه در خواب
نرم قطره کار از ناو و ان	نار است با چیده آن کی توان
نار بال و ناله پرستد کیر	پر و کمان نیست در خیمه کیر
نار از دوشش ز برای کیش	بر و میست و پوشش و پوشش
نار کا و دست و دوز و شیر	نار شیر از زان و کوشش
نار این در این اول سپاه	اگر شاه ایران شود و سپاه
نار دای شکر بر زلف	بر پیشش با که بود و کوه چن
نار نمک و شکر کین و قفاش	که فرقت زنده بود و شربت
نار این دوزخ و دوزخ	تواند که کاری کند و کاک
نار از این برای و کشتن	اندر تمام و شمشیر و شمشیر

در این کشتی بدو زیادهای چند	بگویم کشتی زودارای
چو بر پستل بنشینم کوس نبرد	برایم از دوست قیام کرد
بکنیزان پست بزیانم	در آن زمره چند پاریانم
که گمان به شوق دایم مید	در این شال است و گردن بقیه
عینت بر جلیقه تاج را	ز باید آموخت تاج را
اگر پسترت او عطا بهم ط	و کرد بدو آفت بهم
ز به لاد مضای لشکر کشیم	در آن راه سپه یکدک کشیم
بنشینم بر خیل جلیقه راه	که این شال و کت از این سپاه
در اینجا آنکس نظم دوم	بخوامیم شکر ز مهر زودوم
بماز که ز کاه شکر کشیم	نشین در ایوانی قصبه کشیم
پندیم نوبت ز نوبت زش	و پستیم خاندانوی کشورش
به دردم کوی سینه از کشیم	بکعبه عرب نه گناری کشیم
بر این خانه ز بر عوب	بگیریم بلای از عشق و طرب
اگر شال میراد در بلای	شود این از چم تاج
در این نوبت زود پوی کشی	بیا سو ز آینه شکر کشی
را به زان پس نشان در	ز بخشه خالان چون خطای

نمای چشمتان در آن پس	خویش را به دل چمن در آن چمن
ز به بار که فرشتش چمن	بهر چرخ چرخ چمن
بخط خورشید که سرش	پای فرشت چون بهشتان که ش
بخت چشمتان در آن پس	بهر کشتن یسای ش
مردا ششتر ای جان که آید	زین فرشتش ببار آید
باز از به صفت که تپ است	کز آنجا که پندار است
پیر که گذشت از آن پس	بهر اسب مانند اسب تو
ز جان چشمتان که آید	تو به چشمتان پای ما شسیم
همچو دشت آن یکد ز فرشت	بهر کرات نید و نماند
که دوازده کشتن او ریش بند	مرد و زهریم خاک بند
اسکند خور و بر را طبعی	کشم از سپهر که در ترک
بهر سرش قهر جا در شود	با کس سپهر را بر شود
بندیم از بن کسیر و جوش	دوست و دشت ای گل کیش
اشارت از دشت کسیر	بهر شکم و دشت کسیر
ز دشت کسیر آرد و دشت	پندار از دشت کسیر
ز دشت کسیر آرد و دشت	بهر شکم و دشت کسیر

شده آن نیمه را بسته کوتا بپست	خون و آن که گفت بر لبایت
کمالش بزیفت درای کج	پس نه فرود و رنابر و دنج
ای فردا که شش از گردش	نمی بید از آن بار بر کرگوش
بود شش و بازگی در نیست	کنندش خوی از کج و نه نیست
پسافر که شش در اینان بود	باوراه و شکر از آسپان بود
ز یاد در بخشش بختیست	طع سر بر آورد از سپینا
چیزیت که پس بقدر خویش	ستایست با نازک کار خویش
و لا در و سپیدان شیرین	ز انعام و ده همه بهرین
فقد کرد و سبب بکس را پس	پس سپیدان کرد و در و پس
چون فرود آن که پس ازیش	چو و چه دم و در و یا به اش
سپید بآرامت و نای کار	که دانا و لا ترا شده کار
از یک پیش آید شیرین	از یک بخش آن شیرین
خوش چون نر بر آسان	بجز رینه سر زینا و ده کام
نمیستند آتش بهین کام	فرودند چو ز اسب سایدی
نیستند خور و نماند ز جگر	بر اینا که سنده و خور و نی
بیمون بر بخشان خوی نی	پس نکاست خا و کجای بی

بی این سبب و قیامت نیست	برین گونه آورده پا در کعب
که آن کشته را زان نیش پاک	چو کاه را زان شده نیش پاک
خین و آغوشه و نخل نخل	که بر نیش بی چون بند نخل
که ز کاه ز کاه بسته ز کاه	ز راه بسته جدا بران شکوه
سر اهل ایران تیشه شد ز خواب	که کشته اند و بسته نشن ز آب
نخستین ز شکوی نرغان پست	که به خواب نشن آمد به پست
تجدیدی سپید کاشفند	و پیشا و شش و وقت و جند
شمار سینه کشته نخل زرد	که من غنچه روی مایل زرد
خویشان ز روی زمین کشیده است	بدر را ساق نام و بریده است
یاد او شایک خدای جهان	که زنده است شکار و نه است
و نه از من و از نیت عمل کشت	نشین شد شایک عمل مرود
و نه از نخل کاسیل و نه از خوش	بهر این کوه و راه و راه و خوش
هر پیش کردیم در خانه و این	که روشنی کند چشم مردم پس
نظاره و زینت و سیاه	پس از سینه و نخل و ناکه
از جو و شیشه بند و این صفا	بچشم شد به پست و صفا
از رویه و نخل و این از حسن	و نه از نخل و نخل و نخل

گو ای سپید کرد کار خست
 بجز عدل و احسان کجاست
 توان این جان با چون گرفت
 ز دست من من عدل و احسان
 بود عدل سپید چندی
 رست که بدادش هر روز
 بکن بر هم مردم زیر دست
 بر هم کنار و زینا حساب
 تو خود بر گشته باطل و نام
 بدو این نیند از خست و داد
 نویسنده که گشت مردم بر
 از کف کفتم زان و ایست
 برت نیر و یک و سی
 نیک سپید با خست
 زینان کفست
 بودت سر ایست

دست کرد و این زمین در کف
 بنید بر این کف و این دست
 بدو این جان با چون گرفت
 ز دست من من عدل و احسان
 بود عدل سپید چندی
 رست که بدادش هر روز
 بکن بر هم مردم زیر دست
 بر هم کنار و زینا حساب
 تو خود بر گشته باطل و نام
 بدو این نیند از خست و داد
 نویسنده که گشت مردم بر
 از کف کفتم زان و ایست
 برت نیر و یک و سی
 نیک سپید با خست
 زینان کفست
 بودت سر ایست

<p> سپهر که بر دوزخ آتش است بایستند و از وی چهار تضار که دوزخ و دشت و عتیر از شمع و سحر ریت که بر باد شاد و جیت که از او سپهر و شیر و زبان نمودند و ندانده اند چهار که بر دوزخ و جیت پار بر باره آتش با خاک نمودند که گاهی شکار می کشند شیران و کشتی بسی که ببار و جیت و در غان آبی و دران که ندانند از شمع و سحر که از دوزخ و جیت که از دوزخ و جیت که از دوزخ و جیت </p>	<p> سپهر که بر دوزخ آتش است بایستند و از وی چهار تضار که دوزخ و دشت و عتیر از شمع و سحر ریت که بر باد شاد و جیت که از او سپهر و شیر و زبان نمودند و ندانده اند چهار که بر دوزخ و جیت پار بر باره آتش با خاک نمودند که گاهی شکار می کشند شیران و کشتی بسی که ببار و جیت و در غان آبی و دران که ندانند از شمع و سحر که از دوزخ و جیت که از دوزخ و جیت که از دوزخ و جیت </p>
---	---

بختیگر از کوه سهند از کوه سهند	بختیگر از کوه سهند از کوه سهند
بسی بر سر دوبر سپهر غار مکاره	بسی بر سر دوبر سپهر غار مکاره
شده است دیوار از آه و خون کند	شده است دیوار از آه و خون کند
ز سر چینه آن پلان سپهر	ز سر چینه آن پلان سپهر
او چینه بسیار و بام	او چینه بسیار و بام
باید خازن رفت به سر کوه	باید خازن رفت به سر کوه
در سلطان بهر جا طلب رسید	در سلطان بهر جا طلب رسید
کند و دینک یار باند جهان	کند و دینک یار باند جهان
بر چینه تن که سر آوری	بر چینه تن که سر آوری
بدروازه راند نه خیمه و کمر	بدروازه راند نه خیمه و کمر
شده موج دریای تن پستیز	شده موج دریای تن پستیز
سرین سره در چاه کافت	سرین سره در چاه کافت
سر به سران بود سلطان جو کوی	سر به سران بود سلطان جو کوی
در و بام از سیل غنم گرفت	در و بام از سیل غنم گرفت
در افت و از موج خون چنانا	در افت و از موج خون چنانا
یکی کند دستا و جوی کرد سپهر	یکی کند دستا و جوی کرد سپهر
بختیگر از کوه سهند از کوه سهند	بختیگر از کوه سهند از کوه سهند
بسی بر سر دوبر سپهر غار مکاره	بسی بر سر دوبر سپهر غار مکاره
شده است دیوار از آه و خون کند	شده است دیوار از آه و خون کند
ز سر چینه آن پلان سپهر	ز سر چینه آن پلان سپهر
او چینه بسیار و بام	او چینه بسیار و بام
باید خازن رفت به سر کوه	باید خازن رفت به سر کوه
در سلطان بهر جا طلب رسید	در سلطان بهر جا طلب رسید
کند و دینک یار باند جهان	کند و دینک یار باند جهان
بر چینه تن که سر آوری	بر چینه تن که سر آوری
بدروازه راند نه خیمه و کمر	بدروازه راند نه خیمه و کمر
شده موج دریای تن پستیز	شده موج دریای تن پستیز
سرین سره در چاه کافت	سرین سره در چاه کافت
سر به سران بود سلطان جو کوی	سر به سران بود سلطان جو کوی
در و بام از سیل غنم گرفت	در و بام از سیل غنم گرفت
در افت و از موج خون چنانا	در افت و از موج خون چنانا
یکی کند دستا و جوی کرد سپهر	یکی کند دستا و جوی کرد سپهر

یکم از خاتم زانمستان	شکسته و پستند اهل خن
شکسته و پستند اهل خن	شده و خسته بر پادشاه خلق
شده و خسته بر پادشاه خلق	بر شده قتل تا من پر دواخت
بر شده قتل تا من پر دواخت	بفرمودگان قلعه بران کنند
بفرمودگان قلعه بران کنند	بر اند زویران کانی قلعه
بر اند زویران کانی قلعه	بمکنه قرقه بهجت آن شهرند
بمکنه قرقه بهجت آن شهرند	زجا که و السببه بر دوشند
زجا که و السببه بر دوشند	بهاره جان تو ده خاک شد
بهاره جان تو ده خاک شد	چو پیکار تو شنج پر خستند
چو پیکار تو شنج پر خستند	چو دریا بر خستن غرض گرفت
چو دریا بر خستن غرض گرفت	زیم پستد این پیکار گشت
زیم پستد این پیکار گشت	بکره هر حق بهت کاسپاه
بکره هر حق بهت کاسپاه	کلب کار زرد بر دوشان غور
کلب کار زرد بر دوشان غور	برافراخته باره و خاک ریز
برافراخته باره و خاک ریز	شده کوه و لاد پر منشن
شده کوه و لاد پر منشن	که کرفار زنده آن آهن منشن

کرده

زور و کیش بود سرکش عالم
 زور و کاره کوی که افسارین
 بجهت شیونیدن آمدند
 که پس از اینک کشند رو
 بنیله مشرک ز آواز کوسن
 ز بامک بل مستعد پیر آید
 دم چای رویین برآمد باوج
 جان تر و حلیه انداختند
 ز جوشن شده آشتی یار دین
 زور و سپرد کردی بی فراغ
 نشینند بر پا و پان رویا
 هر طبع که در ده چکان کند
 نشیند بر میوه روی خلیل
 هر یک عالم ز باره اش کوخ
 و اکثرا از کز آید پس
 چو چو کین شاه زید و علی

<p> و من بچشم آبراشه بسوزد و من نای شد کرم باو بسوزم سوید باو و جگر او را چنان ز سرگوشه سرش بر یکدو دل گرفتند بی کار و بیار و در یکی کرد و از رخت و عوارست و در چشمه سی کی در سم آید خسته یکی تارپ نه بختش گزید سی که کرده پورای و دیگر که روی زرد آن کار آید و ز رخت از سر بر پشنگ بی جگر و اما جگر پر شکوه ز پشنگ استخوانش در رخت هم کرده و دریا بخت آمد خردش چنان سبزه از عای ز سر بخت ز بار چنان را </p>	<p> کانی کرد و کوی پس از چرخ سکه از آن دل و شمشیر تبه پسر و یار پر و خسته بدو از آن طغیان با لاد بیکدست میتن آن یک تبر زده در کعبه آن رخت است و نان بی زردی و پخته بدو یار بر کرد و با کعبه برون کرد و پسر از کعبه بید این مردی نهاد و پسر بر آمد و او زرد و از چنگ راز پشنگ نند و مان که بن استخوان باره پشنگ چنان زدن صورت پشنگ آمد ز سر و شش بی بر و خسته شد از خارا سر طرب </p>
---	--

دگر در دیر این فرود جنگ	کجاست ز اندیشه بر سر
دور که لیسند این غرور	بلیوار سپید باره که در دور
برآمد بر او از کجاست	بر چرخ و اینست سر از شهر
ز سر بر او از راه چرخ	شد از نزدیکان خسته و راه
نخستین خلیل میاد بر سر	بر آمد با لایس باره و سر
ز طرافت کردان فیروز جنگ	بار و نهادند در شیشه در جنگ
خداون تدر و ان بکر خسته	ز جنگال پان در و کجاست
ز شیر بجهوت لشکر	شراره جوده کند از حیر
یکس از بجهوت عقیان خست	ز جرم سنا آفتاب خست
تو بخسته زنده ز خاکس	پر شسته توان زبال کس
کوت نیت جنگال دانه شیر	کن و حوی شیر مردان لیر
خویشیه بر او را آور	بپوشد رخ شب پرینا آور
چو سان پست زار لا خواد	کشید پروبال در تند باد
جکوه شود و خور و سپرد	بشاهین شاهنشاهان خور
بر او خست و کجاست	سر اسپید کرد این مرغ
سپید بکر و خور و خور	بکر و کجاست از نیکت

در این زمان در کوچه شمشاد	نه در هیچ قوتی نه در کف
کعب روی کرده ای صبح و شام	سه شیشه شربت درون کوزه
در انداخته خود را بر آتش	خود بنده ابرو انداخته از کوزه
پاشیده شیشه شربت درون	تن بر جراحتی پر ز خون
ز خون دارا دل آر جسته	جین شده خرویش نهاده ای بنده
که هر کس بداند کشته ای بنده	بخشیده دیر چراغ باغی شمشاد
بود ای از میتن خونیز ما	پنهان زان کشتش نیز ما
و کربیه از خانه پیرون نمده	جولاه سرخویشش در خون نمده
مناسب بود که شهادت کرد	کسب نرا از آن کار کارگاه کرد
نه از قصه که درون پیرون	دره نایفست آرام و پیرون
جمع سبده او زمان پیوسته	نشد جمع شیشه ای که
کعب را چنان او پیغام شاه	سکس پیش ازین کار خود را تمام
چرا بایست سپه کم بجای	و کوبان ده بهش و نه باج کمر
در حقیقت مستی است نیز زیت	که جال رعیت چه اینست که
شمر غره از خندق و شمر بنده	که از نه یکم خاک است آن یک
در کار خود آب خند قیام خاک	نمیشکان را راز دیا بر خاک



<p> شسته پرندانش عجب باقی بود از نرسیده آب و آتش خیزان سینه زوین تن صف لشکر از جبهه زکوه از این پشته کاو ریت برین و که در بندید و چه هست از نقاب خطب را طراز که مرغ جسم را نیا ز کس نورانی ز زبدست آرا نهاد باز نایه دولت با پناه و که مشکش می توان جمع کرد کنده و در جمع در شافزار بپشتادی کس کنده دست سراجام کارش شمان است در این جا رهنمودی دید تو فریاد بگره کرد از من </p>	<p> در کت دیوار تو استوار دیوان تو که با کوه رسد و که شکر ز عد تو دار شکوه برون از گیسو می کن درون بر پستق از تو دارم دست خطیب و بر سبزه آید شاد از در کعبه گواشای کن بپوش ز رت و یار ایست ز نام نیای ز کوهی این شکرگاه و مشک پر کند شد در برود شکر من که ز یاد بهار چرا خانه بخت مینمایست شکر که بخش زوای است بسی کرد از پیشه و شش ریس با در جبین گفت کای بکشتی </p>
--	---

[illegible]

در آن پیش همیشه نه گرم و خنود	که دیو منجم کل نماند و ک
در آن پیش فصل اعدا ال بهار	نهار به نایل آرد و زرازد
در آن طرف قصری بود آسپته	را از خیمه نشت شمس کا چپته
در قصری پل آتش بجای زمان	که بخاکش خنود آمده نه بهمان
و راند در آن سرد و رکاب	منور شد آن بزم چشما شب
در آن وقت آن سرد و در چشما	نشتند در سایه اش دو سندان
در آن روز از صیقل اقبال شاه	ز رخ پیشکشان شمع شادمان
در آن شب باز تابیده و پنج	با فزون برون آمد از در کج
در آن آواز تحت پیلان ز غور	تبی سر ز نخست دماغ از غور
در آن آتش تحت منجمان ری	جو می شد شش کردن از لاغور
در آن در آن بارگاه پشترک	تواضع کنان شش آن بر بزرگ
در آن شش کوی را به بست پیا	پرستش نه و شش بر سپهر کین
در آن پست و پست و گداز پستاد	بوزش که از سیس نه با کشت و
در آن که در شش غفلت زده	کله بر سرش بخت او دلت زده
در آن که در شش از پیشکام	شاه به خدمت گری باوشاه
در آن که در شش از پیشکام	بایمان که امپال خوابان

چون خط در خط مستقیم	خطه تکریم شد به باد ای کرم
بمعانی خوار و سیرافراش	در رست سینه نو آتش
زبردست بلا نشینان شده	لطف کنش در ایرانش
که در پایده بگوشا داشت	رقی بزکی بران داشت
بزدش دران بجهنم آب روی	بپ از نیش بخت در گفت گوی
کنش مشش بختی گناهت بود	که کار چون خدو خواست بود
بود اشعاع از بزرگان عجب	خدا را بیت ترک ادب
بیکجا دو دست خور پای فری	چو شربت شد عسل بر روی
بخت کن پیشتریش را	فرق نموده شرمند و خویش
بود بر جرات ملک نخستین	باز روکان و حقت انجمنین
بشکوه آن بکیرش دست	چو دشمن شود زیر پای تویت
بگیرد که گوی استایش فری	چو اندر پادشاهش فری
مروت نباشد که زیریش فری	چو دشمن پیش تو آید ز فری
فدا آن قدر و قیمت زون شمشیر	کاشمش بخشد و جو آتش
سراستند که دروشش شمشیر	بزیای در بخت و ز زمین کمر
چو با غایت آتشش سپرد	شش تیره دید و هر آتش سپرد

<p> در آن بس بزرگان گنجینه بس آنگاه دارند و نهی کوس صلی یک آرد ز روی سباز صلی نماید هم از شیل خویش هم سرکشان خرابان زمین جو روزه فرمان شده چند بجای ایشان فرستادشان سنجی برای خرابان تمام بود و دست پر گرفته در جاک با کمک آن فرز شبید و راه جوانان مستیخ می گویان های رسید از آسمان پیام آورد شد آواز و گشتن کرکان بلند دلی دلی ملک دارند رهن صلی است و خواجه پستای پیا ولایت خود اهل چو خالی شود </p>	<p> که بینه در خود شش بند هوس عیان تاب شده جانب سه طوس با دوس بسته زاندر سر شسته از دین بد و کشتن و پیا چو شش برون بر یک از دین رو بین تیغ و مکر کراش هر بند پیستور فرمانی بود و پیا شد شش ملک از فرش کراش تمام سزای عرقه شش ز راه برد سزای آن جسته نبایز راه بر یک سندی خاک شد بایای که سر ز در سر کوشه نام لوری پر شایسته افتاد در کوشه نهاد و برافین بر دران کشیدند لشکر با و از کوش بر می بر تریه و امیله شود </p>
--	---

<p> بشنو که در خوش و بخت بسیار است و در غم و پستی کم فرقت کردن خدایا از بار دوم خداوند را در این دنیا و آخرت نویسند و این چنینست که در حین طاعتی پستانان تر پذیرفت از دوزخ و جافان تمام بدان و لایق شکر آن کار کرد سپهر لایب و دران با هم طلب میزود و تا پارسا شکر کند اگر بایستد نکست چنین وی پسیند که پهلوان آفاق شد کسی که ندارد تو سپهر و رخ نخست ز زخم آنکه یکم بود و خواست هیچ کس که شورش سپهر را خورشید سافور نبرد و هر کسی که در شکست کام کار </p>	<p> بسیار است و در غم و پستی کم فرقت کردن خدایا از بار دوم خداوند را در این دنیا و آخرت نویسند و این چنینست که در حین طاعتی پستانان تر پذیرفت از دوزخ و جافان تمام بدان و لایق شکر آن کار کرد سپهر لایب و دران با هم طلب میزود و تا پارسا شکر کند اگر بایستد نکست چنین وی پسیند که پهلوان آفاق شد کسی که ندارد تو سپهر و رخ نخست ز زخم آنکه یکم بود و خواست هیچ کس که شورش سپهر را خورشید سافور نبرد و هر کسی که در شکست کام کار </p>
--	--

<p> ترانه های زار پسرخ را پناز کرد بر سو پد سپید رخ کرد و زین زنده شش بر دود کار افروز بخواننده و آواز بخشنه متعهد بر احس برین زور خرد و آواز پیر از آبجی که کله تیج گفت از رخ شش دل و دهه افید و آواز باین آن کار بر دود و پست هم از نقره کین شش آواز استند بر آواز استند شش سر به پای بی شاه باز دین کین کرد و پای سر جبین کردند و رانغز جبین زمین از رواد و در آمد بچ زمین شد پوی و جیغ و کلام راز در شوار جیغ و کلام </p>	<p> که کمال و جانشیت فرخ ز غار شش باز کرد شیر زبان و آواز آن کوزن زنده از کمال کس و آواز شست و هندو که دور بود کوه و اویس را به نیار و آواز کباب و کس و جیغ و شست شند آواز بران جاکب و آواز کلاه و دیران شمعان پست چو مان ز تیار کرد و استند بیستند بر آواز شش و آواز بیستند برین زربل باز شد از نقره سکین و کلام سپید از نقره سپید بچ چو نیم پستور و آواز جبین جیغ شتابان شد و شیل و کلام </p>
---	--

دشمن آرد آتش کجایی و پست	نیکش از سر بی کندی
چشمه خیزد و آری عجب	پراز قطره لطف و بری خست
پودی دهستان قطره لطف ریز	بل و شمع آتش بری خست
نمی تند و سیه بر آتش ز رافع	نیز آتش میسوزد و شعله جراف
نمک آتش پست روشن بدم	آتش جسد آتش بداند نسیم
روان در آن شامها می شود	نیز و نسیم آید بغیر کوه
ریش در آن سر او آرد	نیز و نسیم آید بغیر کوه
پساری و لعل و پست سادگان	رساند نسیم از رخدادگان
نیز کاری نشسته جویان	زبانهای آینه گان بود پیر
شاید پیش آن دل شاه را	که از فتنه این کند راه را
پودی آن شمع سبک خیز	بر آن فتنه آتش آتش
شد آن شعله ز آتش رستخیز	رواق خازن از پست شد ریز
زیر کف خاکی بر فتنه	خاک شعله را بر پست ریز
بیریزد انداز پستمان	که کوکب کشتار کند
سکیزان بپای عیش آلوده	نیز و نسیم آید بغیر کوه
و نیز بر آتش کشته بدم	شد از نام نیکش درم محرم

در آرد و گشتی باب ادر	زورهای شکر از سر تا بس
در آن ناحیه نیز یاد دشت	پیر سرکش نشین بقره اکبت
کنند بر دوطقت نگاه کرد	صنم خنجره ای که پادشاه
که بهای نه درشته چون بزرگ	هسته قوم کرجی خنجره داشت
بآتش پستان در آرد و دشت	هم آتش بخت و هم آتش پست
بنا کرد مسجد بای گشت	برای ویش از خنجره داشت
آرد آتشین جبهه پاوار	بر انداخت این کعبه را
آرد آتش در دوش و دشت	کز لک کبیله تان بر د راه
سلاطین کعبه از که تا بحر	شدند در رحمت صفین
مر نامد از آن تندرم کفار	رسیدند در دشت خنجره
شناسه بره آن ز خنجره	لب آراست از دوی بند کعبه
توزای شاد از دشت از شد	از دشت مرص که بر دشت کعبه
خداوند ترسیک بندان شاد	بجای خنجره شستن را کشند
جو کلش با بخت از کار	از آن کرد و شسته کرم با کار
شد آن بد شسته پندیده کار	از آن کرد و شسته آتش با کار
بر ارج که کرد از آن بخت	شدش بر دشت کعبه شسته

برو چو به افشانه چیدن درخت	برنج کجی نه آورد درخت
نه دی تو را به شش آرا امکار	نه از بهر آسودگی سبزه
تا شش شیر از آرا را در آید	رسته از بهر شش و نه ماه مرد
زگر و سپاهان به دور و گرد	بخت آن جا کجی که کتی نور و
سکر از آن زمانه ییسه و او را	ساز سپاهان بفرمان بر سپاه
تر و دکن در سر انجام پنج	بگردن که منتهی به فرج
فر و یایه چش و پش	شش از آن که نه ییسه
سرو پشش فایده جریش کن	و شش می پیش چون غار بن
چو کل و چیدنا پسند و دلی	چو در و طبع یایه و شش
صلوات و در مسدود بکین فصل	بشور و شش است ز در اهل
بسی منتهی به رعایت از بهر کار	ز یک منتهی به انچه شود به کار
بر پسیل دمان در و شش آید	زمانه آن خلیفه به جوش آید
بخیل ترک پشکاره چند	بخت با هم به یک بست
نه شیر از بهر چنان رنگ	سپاهان یایه شیر و چنگ
ز زمانه و ایستند یایه خوی	یایه خوی و شیر و یایه
از آن بهر کتن در و یایه خیم	بخت شیر و شیر و یایه

یو و رکب به از زبون بریستن	به از زبون خدایت بریستن
جرات ترکمان با سینه دراز	جود از جود با کوه سینه باز
به ششام از پستانه خبر	براجت کنند و بوند تیر
کنده این قوم سیر از جهان	چگونه کند سیرشان اصفان
ز سرها بکنند یک سر کلاه	کوایک پیر و این زر کلاه
بر کشتن ندایم خود را جود	بوده کو بپند زار بست
حال این ندان نیست و قوت	که قصاب از خوشش آلود است
خویش بکشی تیغ خود از مرد	بگو بکنندش که مرد و ار مرد
ز فو سینه که بر او چو لاپند	شیدان شیر با لاپند
چو که تواند کم پسر گرفت	تواند کربان قهر گرفت
ز شیر خیز ز آشفته گان	در آه شیر خیز ز آشفته گان
جود غل بخت آید و پنگ	توان کوفت آسان شیر پنگ
زن و مرد کرده یک پسر شیر	در نه است چو شیر داده جز
ز بوم و ز درخت آید اردو	بر آید غنای از در و در بوم
بسی کرک و نه و یک ل شده	کین پسر شیران غل شده
ز زبان مرد و طلب بهر زیت	مرد است بود آید کرک کینیت

بسی خاک و خون در هم آمیختند	بدونیک را خون می نمیشدند
تیر خنده طایر شد و آن پستینه	چون خفاصه عام آمد و دستگیر
سر اسیر گشته ز موهای مرک	سر اسبند و ترکان بی پاره و برگ
شود زیر پای پشیم چل پوت	آمار و خطو پشم بر پلست
ز نشت در خفاغ و غزن شده باده	بسی نامور باز و دشت این شاه
مصلحت دست رخت اسپر	شد از بازی چو یکدیگر چسب
بویید سپید گشتن کاشانه	گرفتند و خواب کرد کشتن
گشتند آن شب در بار و نزار	ترکان بگفت آه رنما دار
ز در و از دایمان سر انداختند	بوی که بگذرد از این خامختند
که شد از هم سخن نبود فری	خروشیدن کوس بانی گری
ز مشرق بر آمد محطت فرخ	هم صبح کین قاتل بی دریغ
که کوه و جایی از دهنه	رخ از آتش گیسو افروخته
که شد رخسار کارا را شایان	غیر و آید شده قهرمان زمان
بماند آن غیرت کرم بمان گرفت	سراکت میرت به ندان گرفت
که از خون و آب تن بریان	پاشیده و بر شافت از زهر عیان
که سیلاب از زهر بر آتشکده	شاید شد آن کبر و عریده